



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۸

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان  
این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان

زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر  
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان

هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید  
زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان

هر حس به محسوس جفت است یکی گشته  
هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان

گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او  
وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان

ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید  
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان

کو چشم که تا بیند هر گوشه تنق بسته  
هر ذره بیبوسته با جفت نهان ای جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
وز ذوق نمی‌گنجد در کون و مکان ای جان

پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم  
هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان

پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم  
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

گر روی ترش داری دانیم که طراری  
ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

در کنج عزیزخانه حوری چو دردانه  
دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان

صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد  
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان

بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
کان آب تنق آمد بر عیش کنان ای جان

چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید  
چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان

خنبک زده هر ذره بر معجب بی بهره  
کب حیوان را کی داند حیوان ای جان

اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید  
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان